

دلی همسایه خدا

فاملی دو آثار و آراء فریدریش نیچه

• منصور مؤمنی

اگر نیچه چشم انداز بود چه می شد؟ آیا جز این است که دیگر نمی شد به اراده معطوف به قدرت، ارزیابی دوباره ارزشها، بازگشت جاودانه و زرتشت بسنده کرد، و چاره‌ای نمی ماند مگر تماشای زُستنیهای صد رنگ و عطر آگاهی‌اش، و رودخانه‌های تند و برکه‌های راکد دانستگی او. دست‌کم ماجراجویان امروز دانش باید این باور واماندهٔ مدرسی را - که دلخوش از تک نشان هر تفکری است - فروشانند و آمد و شد در کوچه‌ای را زندگی در شهری نگویند.

نیچه یکی از هزاران چشم‌اندازی است که می‌توان جان اندیشه را در آن سیر داد و چه پاک اگر گاهی بیخ زمستان پوست را در این سیاحت بسوزاند؛ بارانهای بهاری نیز در اینجا کم نمی‌بارند. او روح رها شده‌ای است که از خدا تا خوراک و از سقراط تا سایه را اندیشیده است و سر سپردن به یکی - دو منظر از چشم‌انداز حکمتش، جز اهانت به تفکر نیست. و اگر راستگو باشیم دل دادن به سرزمین نیچه هم خاموشاندن و تدفین خویشین ژرف خویش زیر اضطرار گوش دادن به خود دیگری است.^۱ چه باید کرد؟ تنها در مراقبه‌ای بی‌انتظار، چشم‌انداز را باید نگریست تا نور آگاهی از وجودمان برجهد و واقعهٔ شناخت رُخ دهد. آنگاه، خود، کاشف جهان خود شده‌ایم.

اما بهانهٔ این گفتگو، نیچه شاعر است و هنر شعر اندیشهٔ او. هنر نیچه‌ای: تندرستی تفکر و حضور در ذرات ریز روح انسان است. «ما هنر را در اختیار داریم مبدا از حقیقت نابود شویم»^۲ (از زُستی حقیقت) «هنر ارزشی بیش از حقیقت دارد»^۳ از آن‌رو، که رایحهٔ حیات این جهانی را به ما می‌بخشد و ظرافت، سرشاری و قدرت حواس را در درک جهان و انسان به کار می‌گیرد؛ پس انسان می‌آموزد خودش را دگرگون کند و به صورت دگرگونگر وجود درآید؛^۴ اما حقیقت، چیزی جز حاصل بلاهت غریزی فیلسوفان در ارزیابی ظاهر بینانهٔ جهان نیست؛ حاصلی که برای نگه‌داشت موجوداتی چون ما لازم است.^۵ هنر نیچه‌ای «تأیید، تبرک و به‌خدایی رساندن وجود است»^۶ ولی اینهمه نیایش مستانه برابر هنر، وقتی به شعر و شاعران می‌رسد خستگی و آه می‌شود. نیچه گرچه خود شاعر است و حافظ را «مستی تمام مستان و نور همهٔ ژرفاها» می‌گوید؛ حتا رو به گوته شاعر می‌گوید: «آن مانا، تنها تمثیل توست» ولی شاعران را دروغ‌گویان می‌داند. دروغ شاعران ناگزیری و گریزی دارد. گریزش با شاعر است و او غالباً جان توبه‌کاری نیست تا بدان تن دهد. شاعران دروغ‌گویانند، از آن‌رو که «شک مایه‌اند و دریاها ی کم ژرفا. اندیشهٔ آنان چندان که باید به ژرفنا فرو نرفته است؛ از ایتر و احساسشان تا بیخ و برها غوطه نزده است»^۷ اما ناگزیری‌اش از دروغ زبان و واژگان است. زبان وصف راستین جهان نیست؛ مجموعهٔ نشانه‌های غیرقابل اعتمادی است که برای حواس حیات و نوع به دست بشر شکل گرفته است.^۸ پس، واژه‌ها، واقعیت را «رقیق و خرفت می‌سازند، شخصیت‌زدایی می‌کنند، و غیرعادی را عادی»^۹ جلوه می‌دهند بنابراین شاعر ابزاری دارد که بر واقعیت راستین استوار نمی‌گردد و دروغ است.

همه این مکاشفات اما، نیچه را با توجه به متن برترانگاری نیرومندش - که در تمام نوشته‌های او به خصوص در اینک انسان به عبریانی جلوه‌گری می‌کند - از شاعری بازمی‌دارد. چرا؟ او منشاء

- چه رخ داد؟ خون؟

- چیزی رُخ نداد

ما به خواب آندر شدیم جملگی، به خواب اندر (ص ۷۰)

بس بسیار، انسان

بی‌خطر است، نه می‌ترسد و نه می‌ترساند، مفاکب نفس بند است. ولی او چشمه است ژرفایی که می‌توان از او تا آبر انسان برجهید. چگونه؟

پاسخ به این چگونه دل‌نوازترین بخش تفکر نیچه است. فرهنگ آبر انسان از همین جا قدمی کشد و نیچه برابر این معما، بار امانت فرهنگ را

برگرفته می‌گیرد. برای او پذیرش هر اثر و پندار پیش از این به نام فرهنگ خودی ابلهی است. فرهنگ آبر انسان با خون لحظه حیات می‌زید. فرهنگ‌شناسان مرده‌خواران آئین پیشینیانند. آنان مردان فرهنگ نیستند؛ دانشنامه‌های متحرک تاریخ فرهنگند که با پرستاری از خاطرات گذشته، روح فرهنگ را مسموم کرده‌اند. فرهنگ محبوب نیچه، زیستن در چشم‌انداز تاریخی عصر خود است که به ظهور و حضور آبرانسان می‌انجامد و جالب این که «فرهنگ پیش از هر چیز، یگانگی سبک هنری است» بی‌بستگی به دانش.^{۱۳}

آن چیزها که می‌آموخت، پایان یافته

آنچه زیست، برجا خواهد ماند. (ص ۹۸)

آنچه هست، زندگی بر زمین و با زمان است، آری گویان حتی برابر سهمگین‌ترین رنجش.

اینجا

در قلمرو دورترین صخره‌ها و یخها

بایستی خود شکارچی باشید

یا بُرکوهی (ص ۱۰۴)

این بخش فرهنگ‌ساز اندیشه نیچه که در

● نیچه منشاء شعر را اراده انسان به «فعال کردن کار به نحوی جادویی؛ مجبور ساختن هر خدایی به متولد شدن، گوش دادن، نزدیک شدن و آراستن آینده به میل خود، و تخلیه روح از تنش‌هایی چون هراس، وسواس، ترحم یا عطش انتقام»^{۱۰} می‌داند. آیا حتی اگر نقابهای بسیار نیچه را برداریم از حرکت لب‌های او همین

اراده خوانده نمی‌شود؟ می‌گوید: «بدون شعر، انسان هیچ چیز نبود و با آن تقریباً خداگونه بود»^{۱۱} نیچه پیامبر خدا شدن نیست؟ (روزی یکی از نقابهای او را باید اندیشید: نیچه خود را با چهره پیامبران - زرتشت و مسیح - ظاهر می‌کند؟) شعر نیچه منظومه اندیشه اوست: جهان ماوای انسان؛ و در این ماوا، نبرد انسان بس بسیارو آبر انسان خدا. (ستیز دو سویه نور اهورا و ظلمت اهریمن در اوستای زرتشت) بس بسیاران رمة انسانند، امر براننده که به تاریکی خود خو کرده‌اند. انسان بس بسیار، انسان ناگزیر و ناتوان است. بی‌گناهی و دوستداری‌اش حتی، از ناگزیری و ناتوانی است:

چرا دشمن هم باشیم

باید همدیگر را دوست بداریم

وقتی از هم، گریزان نیست. (ص ۲۲۸)

او بنده سنت است. امروز را رنگی دیروز می‌زند و فرداش را نیز رنگ امروز. از اهالی مکاشفه نیست و در تناقض همبافتی با خود به سر میبرد؛ انسان نشسته است و بزرگترین فضیلتش، خواب.^{۱۲}

و نوشته‌های او به هزار زبان بازگو شده، در شعرش اشارتی یافته و رومی‌نمایاند. جهان همین است که در آن زنده‌ایم و دوباره خواهیم بود (اگر هر لحظه از زندگی‌مان باید دفعات بیشماری تکرار شود، ما همچون مسیح به صلیب و به ابدیت می‌خکوب می‌شویم. چه فکر و حشمت‌آوری! در دنیای بازگشت ابدی، هر کاری بارِ مسؤلیتِ تحمّل‌ناپذیری همراه دارد و به همین دلیل نیچه اندیشهٔ بازگشت ابدی را سنگین‌ترین بار می‌داند)^{۱۴} اما جهان همین است و ما در آن زنده‌ایم، پس در اکنون خود باید بود بی‌یادمانهای دیرین، حتّاً بی‌یادشان:

چه ما را به رشتهٔ آئیدی چنین پیوست؟

که هنوز هم، نشانه‌ها را برمی‌خواند

آن نشان‌های رنگیِ روزه‌ای

که زمانی عشقِ نگاشت؟ (ص ۱۰۵)

بی‌جهت نیست اگر شعر او گرم از بودنیهای واقعی جهان است؛ از آنچه هست: خاک، مار، انسان، آذرخش، صنوبر، دریا و هر آنچه از این دست به تندرستی در شعرش می‌ایستند و کاردستی‌های آدمی چندان نوری در این میان نمی‌یابند.

جهان، چشم‌انداز نیچه است و چشم‌انداز همواره برایش جاذبه‌ای فرح‌بخش دارد چرا که حواس را به کار کشیده، عریان می‌کند و هر دم برای آشکار شدن آماده است.

چشم به راهم، چشم به راه چه؟

بارگاه ابرها، بس نزدیک است به من

چشم به راه

نخستین آذرخش! (ص ۴۲)

بی‌انتظاری در نگرستن، جستجو با حواس هشیار، دریافت لحظه‌ها و جسارتِ مقتدر و فداکاری به خویش، هرگونه وهم و تصویر پیشین از جهان حیات را پس می‌زند و حتّاً در شیوع بس بسیاران، به سوی دریاهای نو راه می‌گشاید؛ بدینسان دیگر زاماندهٔ گزارش‌واره‌های توجیه جهان نخواهیم بود، بلکه آن را کشف و درک خواهیم کرد.

به آنجا،

سر رخن دارم

دزین بس

به خویش وفادارم و

به سنگان

دریا فراخ است

به نیلگونه می‌زند، کشتی جنوایی‌ام. (ص ۳۴)

و سفری اینگونه هراس‌آور، در راه بی‌برگشت، در تابش زیرکی این جهانی است که به مقصد می‌رسد. «هر آن کس که می‌خواهد در میان بشر پاک بماند، باید بداند چگونه خویشتن را حتّاً با آب ناپاک بشوید»^{۱۵} این زیرکی بشری است. برای نیچه فرشته و بزه، هر دو از بس بسیارانند. فضیلمندان و دانشوران که بر فراز انسان، ایستاده‌اند و کوتوله‌هایی که چشم به دهان فضیلت و دانش آنان مانده‌اند، هر دو نصیبی از زیبایی جهان ندارند و آن که زیرک است؛ همسایهٔ ایثار؛ اما جایی در میانه برای خویش می‌یابد. «از نیم فراز؛ زیباتر به دیده می‌آید، جهان!» (ص ۴۱)

زیرکی، دلیری ایستادن بر پرتگاه است، که هولناکیِ خواستِ دو گانه را در انسان جان می‌بخشد و او را به جنوبترین جنوبیها می‌رساند. آنجا خدایان در پوششند و هر انسانی در جامهٔ بدلی خود زندگی را

بازی می‌کند. جنوب، گرمای سرشاری از حیات است که امکان رقصیدن و نرم زیستن می‌دهد. در جنوب، جسارت، خون و عصاره‌های زندگانی و بازی نو به وفور پیدا می‌شوند و پای در گل مانده خیزد را توان بازیستادن انسان نیست. جنوب، سرزمین بی‌باکی عشق است و آنجاست که انسان از یخ سوزان بس بسیاری رهایی می‌یابد و بر انسان چیره می‌گردد. چرا که «آبرانسان معنای زمین باد، انسان چیزی است که بر او چیره می‌یابد شد.»^{۱۶} (همتای این جمله چه کم در نوشته‌ها یافت می‌شود. جمله‌ای که معنی خودش باشد. هر چند درباره ابرانسان بسیار نوشته‌اند، حتا نیچه، خود نیز درباره او بسیار گفته است؛ ولی شعور آگاه را همین دو جمله از هر تفسیری بی‌نیاز می‌کند.)

برخور و ناگهان لال‌کننده انسان با شناخت پدیده‌ها بیفزاییم دیدی از سرشت دیونیزی می‌یابیم.^{۱۸} در عالم دیونیزی کسی، چیزی آشکار نمی‌کند، آنچه هست آشکار می‌شود و ما فقط تجلیل‌گران آن آشکار شده‌ایم:

چشمی نجیب
با پرده‌های مخملی
و اندک روشنی
که تجلیل می‌کند

آنچه را برابوش آشکار می‌شود (ص ۲۳۰)
انسان دیونیزی، انسان عشق آگاه است که در یگانگی ماهیت و وجود با روح رهایش برخوردار از تمامی امکانات حیات می‌زید، «در تأیید زندگی حتا در غریب‌ترین و جدی‌ترین مشکلاتش و تمایل شدید به شادمانی از زندگی به خاطر فرسوده‌ناپذیر بودنش»^{۱۹} تردید نمی‌کند و برایش هر پدیده، نشانه‌ای است. «انسان دیونیزی در آواز و رقص، چگونگی راه رفتن و سخن گفتن را از یاد می‌برد و می‌رود تا در هوا به پرواز درآید، ز او آواهای ماورایی ساطع می‌شود و خود را خدا می‌بیند.»^{۲۰} حوزه دیونیزوس، حوزه خداست. اگرچه خداگویان شرق و غرب، فریاد خدا نموده است نیچه را عربده کافری خرابی شمرده‌اند و بسیار، نفرین و نفرت نثارش کرده‌اند ولی دلی این اندازه نزدیک خدا در تفکر دینی غرب هم گمان ندارم بتوان یافت. (با اجازه:) آنان؛ این فریاد نیچه را درست‌تر از روشنفکران ناچار شنیده‌اند: «خدای پاپ مرده است»، «خدای اندیشه اندیشه‌ها»^{۲۱} مرده است و ما قاتل مقدس‌ترین و مقتدرترین وجود دنیایم؛ از آن‌رو که پیوند میان زمین و خدا را

● وجود

وجود آبرانسان با شناخت دیونیزوس در اندیشه نیچه حضور می‌یابد. دیونیزوس، گرچه در

خاطرات اساطیری یونان باستان، ایزد شراب و مستی است اما نیچه از پهلوی این ایزد، حیاتی شادمان و سرزنده را بیرون می‌کشد. «در پس

جاذبه دیونیزوس، نه تنها اتحاد میان انسان و انسان از نو تأیید می‌شود بلکه طبیعت نیز که یا

بیگانه و دشمن شده و یا به تسخیر درآمده بسار دیگر آشتی با پسر

گمشده‌اش - انسان - را جشن می‌گیرد»^{۱۷}

دیونیزوس نیچه بر دیوار جبر هستی مشت نمی‌کوبد؛ او تهی از بدبینی، تقدیر خود را زندگی می‌کند و بختش نیک بختی است. در سرشت

دیو نیز، جسارت خلوت و خطر، قوانین - خفه‌کنندگان اندیشه - را به دار می‌کشد تا

اندیشه‌های سترگی دل برآیند. اگر وجد سعادت‌آمیزی را که از درونی‌ترین ژرفای آدمی -

درواقع از طبیعت - و در لحظه فروپاشی اصل فردیت به بیرون می‌جوشد به هراس ناشی از

دیونیزوس در آشتی با پسر گمشده‌اش - انسان - را جشن می‌گیرد»^{۱۷}

دیونیزوس نیچه بر دیوار جبر هستی مشت نمی‌کوبد؛ او تهی از بدبینی، تقدیر خود را زندگی می‌کند و بختش نیک بختی است. در سرشت

دیو نیز، جسارت خلوت و خطر، قوانین - خفه‌کنندگان اندیشه - را به دار می‌کشد تا

اندیشه‌های سترگی دل برآیند. اگر وجد سعادت‌آمیزی را که از درونی‌ترین ژرفای آدمی -

درواقع از طبیعت - و در لحظه فروپاشی اصل فردیت به بیرون می‌جوشد به هراس ناشی از

دیونیزوس در آشتی با پسر گمشده‌اش - انسان - را جشن می‌گیرد»^{۱۷}

دیونیزوس نیچه بر دیوار جبر هستی مشت نمی‌کوبد؛ او تهی از بدبینی، تقدیر خود را زندگی می‌کند و بختش نیک بختی است. در سرشت

دیو نیز، جسارت خلوت و خطر، قوانین - خفه‌کنندگان اندیشه - را به دار می‌کشد تا

اندیشه‌های سترگی دل برآیند. اگر وجد سعادت‌آمیزی را که از درونی‌ترین ژرفای آدمی -

درواقع از طبیعت - و در لحظه فروپاشی اصل فردیت به بیرون می‌جوشد به هراس ناشی از

گسسته‌ایم؛ «اکنون زمین به کجا می‌رود؟ و ما را به کجا می‌کشد؟ آیا از خورشیدها دور نمی‌شویم، آیا بی‌وقفه از هر سو سقوط نمی‌کنیم؟ اصولاً بالا و پایینی وجود دارد آیا؟ آیا در نیستی بی‌نهایت سرگردان نمی‌شویم؟ ورزش دم عدم را بر چهره خود احساس نمی‌کنیم؟ آیا هوا سردتر نشده است؟ و آیا شب جاوید ما را احاطه نمی‌کند؟»^{۲۲}

گدازان از عشق

می‌درخشد نگاهت بر دلم

صمیمانه و دل سوخته، خداوند!

می‌آیم! (ص ۲۴۰)

این حرفی برآمده از سرِ مصلحت یا تصادف

نیست: آواز

و جِدِ روحی

سرکش

است که

برابر

رسمیت

● واپسین ذره وجود هر انسان، دیوانگی است و

دیگری است

و نه کسی را

رهنماست.

برای هر

انسانی،

آبرانسانی

آنکه همه خود را نثار کرده باشد به آن می‌رسد.

دیوانگی مرتبه عاشقان بی‌هیچ است. «نخست خود

را پیشکش کن ای زرتشت! من حقیقت توأم»

است که در فراسوی خیر و شر می‌تواند او شود.

آبر انسان، وجود دوگانه است: شمشیر و بوسه

است و از مهر و کین - هر دو - سرشار. او وجود

دیوانه زمین است: قدرتِ دیوانگی.

دیوانگی عمل‌گری به گونه‌ای است که با

آموزه‌های رایج گله‌ای و بس بسیاری یکرنگ

نیست. دیوانگی نیچه نگرش نوبه جهان و

کشف جهان انسان در پرتو حیات زمینی اوست.

دُرُست همانجا که خِرَد قدرت ادراک از کف

می‌دهد «سلطه بی‌چون و چیرای خردمندی و

حکمت می‌تواند باعث جوانه زدن نوع جدیدی

از والایی و نجاتِ روح شود. در این حالت،

شاید نجیب بودن، یعنی دیوانگی‌هایی در سر

داشتن»^{۲۵} یقین دیوانه، جهانِ حماقت را به پایان

می‌رساند.

دشمن خو با پیکره‌های تمام قدِ حقیقتی چنین

به هر برهوت، خانگی‌تر از پیشگاه معابد

سرشار از بازیگوشی گریه‌ها

جهان از میان هر پنجره

سازمان اخلاق و سنت احزاب تفکری که به نام

خدا، انسانی پویا را تا حد دوپایی گویا فرو برده‌اند

ایستاده است. خدای پاپ، خدای بی‌حسی و ایده

است و فریاد «خدا مرده است» به گفته مارتین

هایدگر - زیتون زنده اندیشه نیچه - از پایان

متافیزیک خبر می‌دهد. نیچه در برابر پرسش

انسان، به خدایی که پاپ می‌گوید قناعت

نمی‌کند. «خداوند پاسخی ابتدایی است،

بی‌نزاکتی با ما متفکران است؛ اساساً حتّاً یک

ممنوعیت ابتدایی برای ما: نباید بیاندیشی»^{۲۳}

آنجا آشتی فرمان می‌راند و لذت ناب

سینه‌ها در همسایگی خدا می‌زند

و دیگر بار

رؤیای برآمد جوانی

از دلِ تار می‌گذرد (ص ۲۴۵)

نیایشی چنین از چه سینه‌ای پر می‌کشد؟

خدای پاپ گرچه تندیس بی‌ثمری در جایی

سخت دور از انسان و جهان است و انسان را از

مسمومیت و فساد نمی‌رهاند اما همو (و در واقع

واپسین بختم! (ص ۱۶۸)

اینجا، مکان آبر انسان است. اگر زمانش

رسیده باشد. او که مُردن نمی‌تواند، نفس است و

بخار و تور، و هر بس بسیاری فقط برای این

هست تا پله کمال او باشد. آبر انسان، نه رهرو

دیگری است

و نه کسی را

رهنماست.

برای هر

انسانی،

آبرانسانی

تیزشام، در پی هر جنگی انبوه بگر (ص ۱۷۱)

این است دیوانه! واپسین ذرّه وجود هر انسان، دیوانگی است و آنکه همه خود را نثار کرده باشد به آن می‌رسد. دیوانگی مرتبه عاشقان بی‌هیچ است. «نخست خود را پیشکش کن ای زرتشت! من حقیقت توأم» (ص ۱۹۰) اما «یک روح، تاب چه مقدار حقیقت را می‌آورد؟ یک روح، جرأت چه اندازه حقیقت را دارد؟»^{۲۶} پس عجیب نیست اگر نیچه بسیاری را از خواندن نوشته‌های خود باز می‌داشته و خواهان خواننده‌ای است که ویروس تقلید، خون اندیشه‌اش را مسموم نکرده و دلش، داغ از اخگران درخشان نگاه باشد. هیولایی از شهامت و کنجکاو، انعطاف‌پذیر، زیرک، محتاط، ماجراجو و کاشفی مادرزاد.

شیوه و گفتارم به خود می‌گذشت؟

تقلیدم می‌کنی؟

از پی‌ام می‌آیی؟

تنها، روراست از پی خود رُو.^{۲۷} (ص ۱۱۴)

اشارات:

۱. آنک انسان - ترجمه رؤیا منجم - ص ۱۴۳

۲. اراده قدرت - ترجمه مجید شریف - پاره ۸۲۲

۳. همان - پاره ۸۵۳

۴. ر.ک: همان - پاره ۸۲۰

۵. ر.ک: فراسوی نیک و بد - ترجمه داریوش آشوری - پاره‌های ۱ تا ۳

۶. اراده قدرت - پاره ۸۲۱

۷. چنین گفت زرتشت - ترجمه داریوش آشوری - بخش درباره شاعران

۸. ر.ک: نیچه - ج.ب. استرن - ترجمه عزت‌الله فولادوند - بخش ۷ - پاره ۲

۹. اراده قدرت - پاره ۸۱۰

۱۰. حکمت شادان - ترجمه گروه مترجمان - پاره ۸۴

۱۱. همان.

۱۲. چنین گفت زرتشت - بخش درباره گرسبهای فضیلت

۱۳. ر.ک: نیچه، فیلسوف فرهنگ - فردریک کاپلستون - ترجمه گروه مترجمین - فصل دوم

۱۴. بار هستی - میلان کوندرا - ترجمه پرویز همایون‌پور - ص ۳۴

۱۵. چنین گفت زرتشت - بخش درباره زیرک‌های بشری

۱۶. همان - بخش پیش‌گفتار

۱۷. زایش تراژدی - ترجمه رؤیا منجم - ص ۳۰

۱۸. همان.

۱۹. آنک انسان - ص ۱۲۵

۲۰. زایش تراژدی - ص ۳۱

۲۱. در فلسفه ارسطو و به پیروی از او در فلسفه هگل، خدا به عنوان «اندیشه اندیشه» تعریف می‌شود. خدا ماده را

نمی‌اندیشد، بلکه فقط اندیشه را می‌اندیشد. او اندیشه است و موضوع این اندیشه چیز دیگری نیست. پس فقط

خود را می‌اندیشد. به بیان دیگر خدا عبارت است از خودآگاهی.

برای درک بهتر: ر.ک: فلسفه هگل - و.ت. ستیس - ترجمه حمید عنایت - جلد ۱ - فصل اول

۲۲. حکمت شادان - کتاب سوم - پاره ۱۲۵

۲۳. آنک انسان - ص ۷۸

۲۴. همان - ص ۶۷

۲۵. حکمت شادان - کتاب اول - پاره ۲۰

۲۶. آنک انسان - ص ۴۶

۲۷. اشعار از کتاب «اکتون، میان دو هیچ» ترجمه علی عبدالهی گرفته شده است.